

## زنبورها

اوج تابستان بود و روزها بلند. بچه، که روی فرش حصیری چهار دست و پا می‌رفت، ناگهان جیغ کشید و هر دو ما نگاهش کردیم و سعی کردیم ساکتش کنیم. پرتو نارنجی‌رنگ خورشید چهره کوچک حیرت‌زده‌اش را روشن می‌کرد. بادقت به پشت دستش نگاه کرد و دوباره جیغ کشید، اما این بار در صدایش درد موج می‌زد. زنبوری روی انگشتش بود؛ با عجله دویدم تا آن را دور کنم. همسرم بچه را که هنوز از درد فریاد می‌کشید بغل کرد. خیلی عصبانی بودم که زنبوری بچه را نیش زده بود. روی فرش، آنجا که او نشسته بود، سه چهار زنبور وول می‌زدند، و کمی آن‌طرفتر چند تایی دیگر. ده دوازده تایی می‌شدند. چند زنبور دیگر هم از پرده گونی‌بافت و کرم‌رنگ پنجره بالا می‌رفتند که روشنایی بی‌رمق خورشید از آنجا داخل می‌شد. از کجا آمده بودند؟ آهسته حرکت می‌کردند و به جای آنکه به سرعت این طرف و آن طرف بروند، با احتیاط دور و بر را لمس می‌کردند. این موضوع کمی به ما قوت قلب می‌داد.

پیش از آنکه بچه را در تختخوابش بگذاریم و در را ببندیم، اتاقش را واریسی کردیم. اما زنبورها می‌توانستند از زیر در وارد شوند؛ این بود که مرتب به او سر می‌زدیم تا نیمه‌های شب که دیگر نتوانستیم بیدار بمانیم و از خستگی خوابمان برد.

صبح در اتاق نشیمن یا سایر اتاقها اثری از زنبورها نبود. خیلی عجیب بود.

تمام پنجره‌های خانه توری داشت؛ پس چطور به داخل خانه راه پیدا کرده بودند؟

بعد از صبحانه، برای تعمیر نرده شکسته باغچه سبزیجات بیرون رفتم. هوا کاملاً آفتابی بود و آسمان آبی و صاف. چند قدمی که جلو رفتم، سایه تیره کوچکی از چمن رو به رویم گذشت، سایه تیره‌ای تقریباً به اندازه میز تحریر، آن هم وقتی یک تکه ابر هم در آسمان نبود. بعد سر و صدایی از بالای سرم شنیدم. به آسمان نگاه کردم. چهار پنج متر بالاتر، هزاران زنبور به شکل توده فشرده‌ای به اندازه توپ فوتبال در حال مهاجرت بودند. به سمت انتهای چمن رفتند. سرعتشان زیاد نبود. در آنجا، توده بالا و بالاتر رفت و انگار در شاخ و برگ بلوط بلندی در مرز جنگل، که با محل ایستادن من صد متری فاصله داشت، فرو رفت. بعدها از یک زنبوردار شنیدم دلیل این مهاجرت دسته‌جمعی و تشکیل کندوی جدید، از تخم در آمدن ملکه جدیدی است. از این بهتر نمی‌شد، چون زنبورها خودشان بدون دردسر ما را ترک کرده بودند.

اما عصر همان روز که چراغها را روشن کردیم، باز هم سر و کله‌شان روی لامپها پیدا شد، با همان حرکات آرام و مسخ‌شده. چندتایی هم روی فرش کرم‌رنگ راه می‌رفتند. زنبوری را در حال خارج شدن از دیوار دیدم. قسمتی از دیوار کنار بخاری از چوب کاج و به صورت کام و زیانه بود. ساکت به تماشای زنبور ایستادم که با زحمت از شکاف کوچک بین دو الوار بیرون می‌آمد. مهمه مبهم و خفه‌ای به گوش می‌رسید. نگران‌کننده بود. چنین صدای بم و مداومی از آن سوی دیوار چوبی از وجود صدها و شاید هزارها زنبور خبر می‌داد. دستم را که روی دیوار گذاشتم، لرزش خفیفی را حس کردم.

این ماجرا به مدتها پیش مربوط می‌شود که این اطراف پر از مزرعه بود. در واقع، مدتها قبل از آنکه اینجا به حومه شهر تبدیل شود، من تنها غیرکشاورز این منطقه بودم. آن وقتها که در فروشگاه غیر از پنیر و کالباس و سس گوجه‌فرنگی و

نان سفید چیزی پیدا نمی‌شد. به خاطر ماجرای زنبورها سری به جروم هیل<sup>۱</sup> زدم، اما تنها محصول او شیر بود و غیر از گاو از هیچ جانوری سررشته نداشت. گفت که پدر بزرگش کندوی عسل داشته، ولی او هم از دنیا رفته بود. سراغ فیلیپ کول<sup>۲</sup> هم رفتم که دبیرستان را تمام کرده بود و برادر دوقلویش هم وکیل بود، اما او فقط یکبند می‌گفت: «بله، گمانم آنها می‌توانند از همه جا داخل شوند.»

این قضیه چند سال بعد از جنگ اتفاق افتاد. آن موقع، هنوز کسی به فکر استفاده از مواد شیمیایی نبود. فقط د.د.ت خالص را در قوطیهای فلزی حاکی رنگ می‌فروختند. بلافاصله بعد از جنگ، ارتش در فرانسه و آلمان محتویات این قوطیها را مستقیم روی مردم می‌پاشید تا شپشها را از بین ببرد و جلو سرایت تیفوس را بگیرد. سربازها سوار قطارها می‌شدند و د.د.ت را مستقیم روی موی سر مسافرها می‌پاشیدند و از پشت یقه به داخل لباسشان سرازیر می‌کردند. دنیای جدید بعد از جنگ بود که در آن می‌شد با فشار یک دکمه هر جنبنده‌ای را نابود کرد و مردم از این بابت خیلی به هیجان آمده بودند. یک قوطی د.د.ت از فروشگاه خریدم و وسط الوارهایی که زنبور از میانشان بیرون آمده بود، با مته سوراخی به قطر پنج یا شش میلیمتر ایجاد کردم. سر قوطی را داخل سوراخ گذاشتم و همه محتویاتش را خالی کردم. از آن طرف دیوار خروشی بلند شد، غرشی دردآلود؛ می‌شنیدم که خود را به الوارهای کاج می‌کوبیدند. اما آنها پسرم را اذیت کرده بودند و من از دستشان عصبانی بودم. از این گذشته، اینجا خانه من بود و آنها این دور و بر هزاران جریب زمین برای زندگی در اختیار داشتند. سرو صدا رفته رفته خاموش شد. به هر حال، د.د.ت خالص، مخصوصاً در آن محیط بسته، مهلک بود. امیدوار بودم اتاق نشیمن از جنازه‌هایشان بوی تعفن نگیرد. یکی دو روز صبر می‌کردم تا آخرین دانه‌شان هم بمیرد؛ آن وقت الواری از دیوار بیرون می‌کشیدم و آنجا را تمیز می‌کردم.

1. Jerome Hill

2. Philip Cole

بعد از ظهر در اتاق نشیمن مشغول مطالعه بودیم؛ بچه هم روی زمین نشسته بود و گاهی چهار دست و پا می‌رفت که دوباره صدای کوبیدن بلند شد. بی‌تردید هنوز پشت چوبها زنده بودند؛ شاید تعدادشان به اندازه سابق نبود، ولی کافی بود. انگار صدها زنبور آن پشت بودند. باورم نمی‌شد. صبح روز بعد، به فروشگاه رفتم و با دو قوطی د.د.ت دیگر برگشتم. این بار اره‌ای برداشتم و سوراخی تقریباً به اندازه هشت سانتیمتر مربع به تصور خودم در فاصله بین تیرکها ایجاد کردم. سر قوطی را داخل سوراخ گذاشتم و همه د.د.ت را به خوردشان دادم، اما این دفعه رو به بالا و یگراست به داخل کندو. قوطی اول که خالی شد، قوطی دوم را به داخل سوراخ سرازیر کردم تا آنکه د.د.ت مایع چکه چکه از سوراخ راه گرفت. از خشم می‌غریدند. دیگر تکلیفشان یکسره شده بود. این بار خیلی سریعتر ساکت شدند. حتماً کلکشان کنده شده بود.

طرفهای عصر در اتاق نشیمن، که بوی د.د.ت می‌داد، چراغهای مطالعه را روشن کردیم. روزنامه‌ام را در نور چراغ باز کردم. هنوز یک دقیقه نگذشته، دو زنبور روی آن نشستند. از شور زندگی بدنهای کوچکشان لرزشی در مهره‌های پشتم دوید. موجوداتی که تا این حد چیزی را می‌خواستند، سرانجام می‌توانستند دنیا و به طور قطع این خانه را تسخیر کنند. می‌ترسیدم این حشرات فهمیده باشند که سعی کرده‌ام آنها را از بین ببرم. وقتی بار دیگر به دیوار چوب کاج در انتهای اتاق نگاه کردم، به نظرم مانند سینه فراخی آمد که راز مهمی در آن نهفته باشد. صبح روز بعد، بیرون خانه را گشتم و دیوار خارجی محل زندگی زنبورها را پیدا کردم. واقعاً ساده بود. زنبورها از شکافی که بین دیوار و دودکش سنگی ایجاد کرده بودند، وارد می‌شدند و بیرون می‌آمدند. خیلی عجیب بود، ولی هیچ اعتنایی به من نداشتند. دو سه متر بیشتر با محل ورودشان فاصله نداشتم و آنها برای رسیدن به آن شکاف تقریباً در نیم متری صورت من نود درجه می‌چرخیدند، درست مثل آنکه ساختمانی نامرئی را دور بزنند. راه حل روشن بود. مقداری گچ درست کردم و شکاف کنار دودکش را با آن گرفتم. همان روز

بعد از ظهر که برای سرکشی برگشتم، گنج به کلی از بین رفته بود. این بار کمی سیمان آماده کردم و شکاف را با آن پر کردم؛ بعد تخته‌ای روی آن کوبیدم که تا خشک شدن سیمان از آن محافظت کند. همان چند دقیقه‌ای که به تماشا ایستادم، شاهد راه‌بندان زنبورها پشت این مانع بودم. تصمیم گرفتم قبل از آنکه عامل این کار را شناسایی کنند، از سر راهشان دور شوم. روز بعد، با اولین پرتو سپیده‌دم بیرون آمدم. سیمان سفت شده بود، ولی زنبورها در چوب دور آن سوراخی به اندازه عبور خود ایجاد کرده بودند. در طبیعت این مبارزه می‌دیدم که هرگز قادر به مقابله با عزم راسخ و عاری از تزویر آنها نخواهم بود و اگر می‌خواستم به زندگی در اینجا ادامه بدهم، باید به حيله و نیرنگ متوسل می‌شدم که همه‌چیز را حقیر و نازل می‌کرد.

شب بعد، چراغها را روشن کردیم که مطالعه کنیم، اما نگرانی از حمله زنبورها تمرکز را غیرممکن کرده بود. دیگر نمی‌توانستیم بچه را روی زمین آزاد بگذاریم و لحظه‌ای از او غافل شویم. زندگیمان محدود شده بود. با نگرانی به هر نقطه تیره‌ای روی میز یا صندلی خیره می‌شدیم و منتظر بودیم حرکت کند. کم‌کم حضور موجودات جدیدی را در خانه، همچون مهمانهای ناخوانده، می‌پذیرفتیم. به طور قطع راه چاره‌ای وجود داشت. صدای کوبیدن در آن سوی دیوار کم‌کم کیفیت سابق خود را باز می‌یافت، اما اکنون طنینی خصمانه داشت و اعصابمان را فرسوده می‌کرد. به لئونارد کراون<sup>۱</sup>، مأمور بخش‌داری، تلفن کردم. یک روز بعد از ظهر، سری به ما زد و شمع سولفورری را پیشنهاد کرد. چند تا از آن شمعها خریدم و، بعد از گشاد کردن سوراخ قبلی، یکی از آنها را با دقت به طور عمودی در سوراخ گذاشتم و روشن کردم. بار دیگر خروش دردآلودی در آن سوی دیوار طنین انداخت. حالا باید می‌نشستم و مراقب می‌شدم که خانه آتش نگیرد. ابتدا با لذت بسیار، و بعد با تأسف و اندوه، شاهد فروریختن جنازه

زنبورها از کندو و جمع شدن آنها دور شمع بودم. تا مدتی، تعداد زنبورهای مرده آن قدر زیاد بود که امکان داشت شمع را خاموش کنند. اما جریان تقریباً ظرف یک ساعت فروکش کرد. با احتیاط لای یکی از الوارها را کمی باز کردم و نور چراغ قوه را پشت آن انداختم. یک قوطی د.د.ت هم برای مقابله با حمله احتمالی زنبورها دم دست گذاشته بودم. شاید ساکت شده بودند که مرا گول بزنند. چند میخ دیگر را هم بیرون کشیدم. الوار از جا در آمد، ولی هیچ صدایی از پشت دیوار بلند نشد. بالاخره الوار را کاملاً بیرون کشیدم و با توده سختی از موم روبه رو شدم که سرتاسر فضای خالی پشت دیوار را پر کرده بود: کندویی به ارتفاع دو متر و پهنای شصت سانتیمتر. جنازه زنبورها به ضخامت بیست تا بیست و پنج سانتیمتر روی تخته کف ساختمان ریخته بود. وحشتناک بود. بر شیطان لعنت فرستادم و آنها را با جارو داخل چند جعبه و سبد ریختم. عسل و مومشان حتماً مسموم بود. بعد رفتم سراغ کندو و آن را به صورت نوارهای باریک حجاری شده بیرون کشیدم. مثل ویران کردن کلیسایی قدیمی بود. همه آثار آن را از بین بردم تا دسته دیگری از زنبورها را جلب نکند. برای اطمینان، دیواره‌های فضای خالی پشت بخاری را قیراندود کردم تا هر بوی جلب‌کننده‌ای از بین برود.

بعد از آن، من و همسرم از هم جدا شدیم و من آن خانه را فروختم. اما کمی بالاتر خانه دیگری خریدم. پنج شش سال بعد، داشتم با همسر دیگرم ناهار می‌خوردم که مردی که تا آن موقع او را ندیده بودم در آستانه در آشپزخانه ظاهر شد و پرسید آیا می‌تواند داخل شود. گفتم البته. گفت اسمش آقای پیت است و اخیراً خانه سر پیچ جاده را، که احتمالاً من روزی مالکش بوده‌ام، خریده است.

در جوابش گفتم البته که مالک آن خانه بوده‌ام.  
پرسید: «هیچ وقت با زنبورها مشکلی نداشتید؟»  
سؤال کردم: «در اتاق نشیمن؟»

جوابش مثبت بود. گفت شبها که او و همسرش چراغهای اتاق نشیمن را روشن می‌کنند که مطالعه کنند، انگار زنبورها از جایی بیرون می‌آیند و روی لامپها و صفحات کتابهایشان می‌نشینند.

گفتم به احتمال زیاد از دیوار کنار بخاری بیرون می‌آیند. بعد تمام کارهایی را که چند سال پیش برای مقابله با این موجودات انجام داده بودم برایش تعریف کردم. از اینکه آن‌طور با قاطعیت دربارهٔ موضوعی صحبت می‌کردم که از صحت آن مطمئن بودم، لذت می‌بردم. احساس عجیبی داشتم، انگار دوباره با دشمنان سابقم روبه‌رو شده بودم. گفتم می‌تواند تمام کارهایی را که من انجام داده‌ام امتحان کند و احتمالاً زنبورها تا مدتی دست از سرش برمی‌دارند. اما اگر از من می‌شنود، بهتر است آن خانه را بفروشد. اینکه زنش را هم باید طلاق بدهد یا نه موضوعی نبود که من بتوانم درباره‌اش اظهار نظر کنم، اما در مورد فروش خانه اطمینان داشتم چون کاملاً مشخص بود که متعلق به زنبورهاست.